



سَن سِز گُوونل

(روزهای بدون تو)

صغری ابراهیمی سه یک آب

سرشناسه	: ابراهیمی، صغری، ۱۳۴۵-
عنوان و نام پدیدآور	: سن سز گؤونل (روزهای بدون تو) / صغری ابراهیمی سه یک آب.
مشخصات نشر	: تهران: آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۲۴۰ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۵-۲۰۰-۷
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: شعر ترکی آذربایجانی -- ایران -- قرن ۱۴
موضوع	: Azerbaijani poetry -- Iran -- 20th century
موضوع	: شعر ترکی آذربایجانی -- ایران -- قرن ۱۴ -- ترجمه شده به فارسی
موضوع	: Azerbaijani poetry -- Iran -- 20th century -- Translations into Persian
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- ترجمه شده از ترکی آذربایجانی
موضوع	: Persian poetry -- 20th century -- Translations from Azerbaijani
بند/مکره	: الف/۳۱۴PL۲ س ۱۳۹۷
رده ی دیویی	: ۸۹۴/۳۶۱۱
شماره کتشناس	: ۵۳۲۷۸۹



موسسه آموزشی تالیفی ارشدان

سن سز گؤونل (روزهای بدون تو)

صغری ابراهیمی سه یک آب

آموزشی تالیفی ارشدان

اول

اول ۱۳۹۷

[www. irantypist. com](http://www.irantypist.com)

www. irantypist. com

۹۷۸-۶۰۰-۹۹۵-۲۰۰-۷

۱۰۰۰

www. arshadan. com

www. arshadan. net

۰۲۱۴۷۶۲۵۵

۳۰۰۰۰ تومان

■ نام کتاب:

■ تألیف و گردآوری:

■ ناشر:

■ ویرایش:

■ نوبت چاپ:

■ حروفچینی و صفحه آرای:

■ طراح و گرافیکست:

■ شابک:

■ شمارگان:

■ مرکز خرید آنلاین:

■ مرکز پخش و توزیع:

■ قیمت:

فهرست

- ۴..... به یاد همسفر زندگی ام.....
- ۵..... تقدیم و سپاس.....
- ۷..... سخن با خزانده!.....
- ۱۴..... اشعار رمی محلی روستای خاتلق.....
- ۱۲۵..... اشعار مربوط به روستای زوارم.....
- ۱۳۵..... اشعار سمنوپزان و آیین های سنتی در روستای خاتلق.....
- ۱۴۵..... اشعار مذهبی مربوط به آیین های سوگواری در روستای خاتلق.....
- ۱۷۶..... اشعار مربوط به کهنه شهر.....
- ۲۰۱..... غزلیات.....
- ۲۲۵..... پیوست ها و عکس ها.....

سخنی با خواننده!

بی شک آدمی، رگذر از روزهای عمر، گاه دچار روزمرگی و تکرار می‌شود. این یک نواخت بوس برای ما چیزی جز خمودگی و افسردگی و دلزدگی به همراه نمی‌آورد.

در چنین لحظه‌ای هیچ چیز و هیچ کسی نمی‌تواند به اندازه هنر یک هنرمند، روح ناآرامان را در تلاطم امواج زندگی به ساحل آرامش برساند. پناه بردن به آغوش طبیعت و غنودن در هم‌جوانی یک شمه، هم صحبت شدن با یک گل سرخ، چه آرامشی به جان و روان آدمی می‌بخشد، وقتی نوای موسیقی با پرده‌های دل کاری می‌کند که از زمین کنده می‌شویم و پای سر رکاب اسبان می‌گذاریم، بی‌تردید این نوا از سرپنجه‌های هنرمندی می‌چکد که او نیز چون من، شما ز خشونت آجر و آهن جانش آزرده است. و مأمنی می‌طلبد از جنس کوه، تا در زوایای پنهان صخره‌ها دقایقی را با خالق خویش به دور از هیاهوی آدمیان خلوت کند و در عصر گنج کنده کاکوتی و آویشن لختی به دور از تمام دغدغه‌ها بیارامد و هنرمندی خالق خویش را به یاد شما بنشیند.

آری، هنر، روح و روان آدمی را جلا می‌دهد و انسان به آنجایی می‌رسد که در آیینۀ صیقل‌زده دل، جمال کبریایی خداوند را می‌بیند و سپس دل از حسیهٔ زمینی پاک می‌کند و با صورت‌گر هستی و معشوق ازلی به نیایش می‌پردازد. در خانه‌های سُکرآور خویش به پرواز درمی‌آید. هنر زشتی‌های زندگی را زیبا می‌کند، چه اینده‌ها را، این نماد مهربانی خداوند در روی زمین، با هر چهره‌ای، در نظر نوزاد خویش الهه و ونوسی می‌شود که در تمام دنیا نظیرش را نمی‌توان دید.

اگر لیلی با آن موهای تاب‌دار و چهرهٔ سیاه، قیس بن عامر را مجنون می‌کند این از دولت عشق است، که در پیچ و خم آن موهای مجعد، در خیال خویش قدم می‌زند و در پیچش این موها مبهوت هنرمندی خداوندی می‌شود که لیلی را خلق کرده‌است.

پیکر خاکی آدمی به تنهایی ارزش پرستیدن و عشق ورزیدن ندارد. این روح آدمی است که باعث اعتلای این خاک تیره می‌شود، اگر گذری به روزگار کودکی خویش بزنید، در خیال خود به کنار آن دیگ و دیگچه‌ای بازگردید که با گل‌های داخل رودخانه، با دستان خویش به آن شکل می‌دادیم و در آفتاب می‌گذاشتیم تا خشک شوند. برای استکان‌هایمان از گل دسته می‌گذاشتیم و بر روی کوزه آب‌مان نقش و نگاره‌هایی از گل و بوته می‌کشیدیم تا در دنیای بازی‌های کودکانمان، از مهمان پذیرایی کنیم.

بازی پذیرایی‌مان چند حبه انگور و چند عدد سیب بود و دیگر هیچ، مادران به ما آموخته بودند که مهمان حبیب و دوست خداست، باید با بهترین‌ها از او پذیرایی شود. عروسک‌مان را که معمه^۱ از یک چوب و سرقیچی‌های خیاط دهمان خاله رعنا، می‌ساختیم لبانش پر خنده و د. آب‌های پیوسته‌اش آب‌هت و ملاحت او را صد چندان می‌کرد و دامن چین‌دارش از همان آن کودکی عفاف و حجاب را به نگاهمان القاء می‌نمود. هیچ اثری از ترویج فرهنگ بی‌تابی، زنان دنیای نجیب و پاک نبود. چارقدی از جنس چیت گل‌دار به سرش می‌بستیم. این داشتیم که بی‌حجاب در حضور پدران‌مان بنشیند و هم‌بازی ما شود. این فرهنگ‌ها و گنجینه‌های غنی امروز دیگر به دست فراموشی سپرده شده است. نمادهای بی‌حجابی، وارد بساط اسباب بازی‌های ما نیز شد. باعث تأسف است، فرهنگ و هنر تابناک و ناب ایرانی باید حفظ شود.

یادم می‌آید هر اردیبهشت که مادرم باران‌دک^۲ را برای کوچ به باغ در خورجین دست بافت پدرم می‌ریخت، در یک مجمعه یک چراغ لایق، فندانی آب نبات، سفره نان و آیینه، قرآن کهنه‌ای که جلد آن بارها ترمیم شده بود و یک زب عسکری کوچک از پنج تن آل عبا (علیهم السلام)، گویی از لازم‌ترین مایحتاج ما برای کوچیدن به باغ بود که پدرم باغبانی آن را برعهده داشت. مادرم به محض خروج از دروازه چوبی خانه، ما را بهایش به «خدایا سنین^۳ امیدیه؛ الهی به امید تو!» شکوفا می‌شد، در مسیر راه درحالی که جلوتر از مادر به دنبال پروانه‌ها می‌دویدم غیر از آرزوهای خوب و نوید روزهای روشن، سخن دیگری از او شنیده نمی‌شد. برای همه همسایه‌های آن حوالی دعای خیر می‌کرد. لختی

پای درد دل ننه خانم، مادر ابوالفضل می نشست و بعد هم به راهش ادامه می داد. به محض ورود به کوچه باغ و دیدن کلبه مان با تمام کائنات لب به سخن می گشود.

پونه ها، کاسنی ها، پروانه ها و قاصدک ها درخیال کودکی هایم، به پیشواز شاعرانه های مادرم می آمدند. مجمعه مسی را از روی سرش، بر روی سکوی کوچکی که جلوی خانه بود می گذاشت. قفل «گیروانکه» زنگ زده را که به پیشانی درخته ای که نه زده شده بود، با ام خدا باز می کرد تا از جویبار پشت خانه مان آبی را، بر چهره ی کلبه ای که دو روز قبل توسط مادرم با خاک رس سفیدکاری شده بود می پاشیدیم. پدر هم از راه می رسید و خورجین را بر سر سبکی خالی می کرد و پالاس ها را در وسعت اندک اتاق ها، که آن روزها برایمان دنیای بزرگ بود پهن می کردیم. چند تکه ظرف رویی را در طاقچه ای که درکنارش به قریه، در القچ کوچک تر در دل دیوارش کنده بودند با طاق پوش های گلدوزی شده خواهرم پرشاده می بست. صندوق چوبی را در پشت در و دو دست رختخواب را هم بر روی آن می گذاشتیم. نه پره ها، تزیینی در و دیوار کلبه را می آراست و نه شیئی قیمتی در آن خانه بود، ولی تمام احساسی شاعرانه من از آن کوچه باغ و آن کلبه نشأت گرفت. لطافت روحی را که، از عبور کاسنی هایم، از آن کوچه باغ ها گرفتم به وصف در نمی آید. آنجا که مادرم هرکاره را، به شعله های ملایم جاق کنار آغل می سپرد و خودش به کارهای باغ و گوسفندان و خانه می رسید. من، در راه رانم رها از تمام دغدغه های روزگار، با نسیم کوچه باغ همراه می شدیم، گل می گفت. در دل می شنیدیم و گاه گاهی عبور رهگذری از آن حوالی برایمان اتفاقی شگفت را رقم می زد. آن ترنویم آن خلوت های ناب مرا شاعر کرد گراف نگفته ام، یادم رفت که بگویم تدارک من برای کوچ به باغ، یک دفتر که نه از دفترهای سال قبل و چند مداد و یک خودکار بود. گاهی از میان آوان کودکی، جانم از ذوق نوشتن سرشار می شد. گاهی بی آنکه خود بدانم از کجای و پرنده و چنار شعر می سرودم.

برای سارها آوازهای کودکانه سرمی دادم، تاب می خوردم و در سایه سار درخت های بید کوچه احمد عمو، امروز روشنم را رقم می زدم. من در این اثر به تمام آن روزها اشاره کرده ام. به سایه سخاوت چنار کهن سالی پناه برده ام که درست در چند قدمی آن کلبه ی

کاهگلی ایستاده بود و رنج‌های پدر و مادرم را رصد می‌کرد. گاهی از روزگار گله‌مند هستم به خاطر مرارت‌هایی که از آن دیدم، و گاهی به زیباترین شکل آن را ستوده‌ام.

امروز که به گذشته باز می‌گردم، آداب و رسوم زیبایی زادگاهم را زیر مشتی از بی‌اصالتی‌ها مدفون می‌بینم. امروز آرمیدن در شب‌های تابستان و تماشای ستاره‌ها، فضیلت‌های گذشتگان، راه و رسم آدم‌های خوب زادگاهم و نیک‌نامان دیارم به فراموشی سپرده شده است. حاج اصغر با انداختن پوستینی بلند بر روی شانه‌های مردانه‌اش، نجابت و مهربانی را همان نگاه‌مان می‌کرد. گویی سایه‌اش پناه‌گاه امنی برای ساکنان آن کوچه بود و مانند یک پدر مقتدر در جایگاه پند و اندرز و قضاوت می‌نشست.

تپه آستان، گویی بعد از خداوند تنها کسی که شاهد رنج‌های پدران و مادران دیارم بوده است. ناگفته نماند که در این اثر از کسانی یاد کرده‌ام که شاید سال‌هاست به دست فراموشی سپرده شده‌اند. غریب! مزار در خاک دیارم خفته‌اند. من به این خاک، به این مردم احساس دین می‌کنم؛ پیرا که از آب کاریزهایش نوشیدم و از نان گندم‌زارانش تناول کردم. شاه‌جو، مزرعه‌های گندم پدرم را سیراب می‌کرد، در خُنکای نسیم دالستان‌هایش بال‌گشودم و بالیدم و رشد کردم.

من این خاک را پاس می‌دارم و بر سست گرمش بوسه می‌زنم زیرا که مدفن دایگان من است همانانی که با دستی گهواره‌ها با دستان دیگر اندیشه‌ام را تکان دادند.

من صداقت و نجابت مادران دیارم را می‌ستایم و بر دستار پینه‌بسته‌ی پدران این دیار بوسه می‌زنم اگرچه دیگر چارچوب خانه پدری‌ام با دستان مه‌بان مادرم باز نمی‌شود.

غبار غربت و فراموشی بر قامت دیوارهای کاهگلی نشسته است. دیگر پنجره‌های چوبی دیروز آوای محبتی شنیده نمی‌شود، از صفای کوچه مسجد، از زلالی حوض، از هیاهوی مادرانی که آلام خویش را به آن رود می‌سپردند و از همه‌می‌همبازی‌های دیروزم دیگر اثری نیست. غروب‌های خیال‌انگیز روستا در نمایی از آجر و آهن و شلوغی ماشین‌ها و تکنولوژی خسته‌کننده‌ی امروز، گم شده است. از عطر یونجه‌ها و تاک‌هایی که پدران هر غروب بر «بارجمه‌ها» می‌بستند تا ذهن گرسنه‌ی گاوهای شیرده و بره‌های شیری را سیر کنند، خبری نیست. آسیاب آبی حاج قربان پذیرا از چرخش خویش بازمانده است.

همان دستگاهی که چرخیدنش نوید سالی آباد و ایامی خوش را به ما می‌داد، از آن روزهای خوش، با عطر دفترهای گاهی، مداد و پاک‌کن‌های پرچمی درست مانند یک خواب شیرین، زود گذشتیم، نه آب روانی هست که تعبیر خواب‌های پریشان خویش را بر آن بخوانیم و نه مرغ آمینی که به محض دعای مادران، آمین بگوید و دعاها به اجابت برسد. تا چشم کار می‌کند بیگانگی و غریبی است. نه نگاه آشنایی نگاهت را می‌نوازد و نه کسی تو را به خیافت عطر کاهگل و هوای اردیبهشت می‌خواند.

آری. در این اثر من به تمام آن روزها گریز زده‌ام، به کوچه‌های آبادی، به کوچه باغ‌های زیبای سمنان، به کدنه شیروان، به کهنه شهری که شیرکوهش مدفن دردها و بیچارگی مردم این خاک می‌باشد. ولی سربلند و مقتدرانه، ایستاده است.

در حسرت آن روزها یادمان می‌آید یا همان خان باباخان که در شعرها از او یاد کرده‌ام می‌افتم. اویی که از دغدغه‌های رعیال، سقف رها بود و هر جا که اجاقی گرم بود او هم بود.

قِمَّتِ خَلْقِ، کسی که از گذشته‌اش چیزی نمی‌نستیم، فقط آنقدری احترامش حفظ می‌شد که در کنار دیگ‌ها و اجاق‌های مجالس بشقابی پلو هم به او داده می‌شد و سقفی چوبی داشت که برای ما، دیدن آن خانه و کلبه گلی جزء رنگ‌ترین اسرار بود. همجواری و همسایگی اش با عباس تات، خیال همه را راحت کرده بود. بشیر در کنار خزینه و جویبار، سقفی بالای سرش بود و بی‌توجه به اطراف قوت لایمزش، هر دری می‌رسید و زندگی‌اش در مسیر آن رودخانه جریان داشت. اینان آدمیانی بودند که به آزارشان به کسی می‌رسید و نه خیرشان.

امیدوارم که این اثر گنجینه‌های معرفت مردم دیارم روستای خاللق را به دنیا شناساند، که در یک معنا جایگاه خان‌ها و خداوندان زر و زور است و در معنای دیگر (خوان لق) جایگاه سفره‌های باز، که به راستی خوان نعمات در آن گسترده بود و کران تا کرانش درخت و باغ و رود و دالستان بود.

در این اثر دادگری و عدالت را ستوده‌ام. زبان به تحسین فضیلت‌ها و انسان‌های خوب گشوده‌ام. اگر عزیزی را از دست داده‌ام از آن لحظه‌های جانکاه به «آج گونله» تعبیر

کرده ام و براستی در تصورات شاعرانه ام خورشید در چنین روزهایی از من روبرگردانده است.

«یاخش گونل» اوست میزدن دندلن
چیراغ لیمز بیرم بیرم سیدلن،
افسوس که با رفتن آدم‌های خوب سرزمین مادری روزهای زیبا و قشنگ از ما روی
برگرداندند

تربیه‌های زیستمانی و انانی که برایم تداعی کننده نوستالژی‌ها بوده اند. در این اثر بسیار چشم می‌خورد. اگر گاهی از پدرم و مادرم یاد کرده‌ام. این دو عزیز را نماد تمام مادران و پدران خوب و با فضیلت دیارم می‌دانم. آرمان گرایی، تحسّر و تأسف بر روزهایی که دیگر بر نمی‌گردند را مشخصه‌های بارز این اثر می‌باشد.

بر آن نبوده‌ام نه غم‌ها را یادآوری کنم. می‌خواستم بگویم باز هم می‌توان خوب بود. می‌توان مدینه فاضله را دیگر ساخت. می‌توان در هوای مهربانی نفس کشید و سیب‌های سرخ باغ حاج عباس را کفایت. اما یک‌بار دیگر به رهگذران تعارف کرد.

می‌شود احساس خوشبختی کرد. هم‌نان که ما در آن خانه‌های گلی تا بی‌نهایت خوشبخت بودیم و قدر آن روزها را ندانستیم. از کسانی که در این اثر یاد کرده‌ام با کسب اجازه از بازماندگان‌شان بوده است.

آغاز نگارش این اثر از زمستان ۹۳ در دهنم آمد. خورد. از نیک‌نامان دیارم شیروان، از فرزندان عزیز کهنه شهر هم یاد کرده‌ام، از انانی که خدمت را در هر شکل به هموعان ارائه می‌دهند. برای هرکسی قابل ستایش‌اند، چه آن چای‌هایی که در دامن‌های زوارم، در خلوت «شخری» و «مهن» با چوب شبنانی اش نان صداقت را بر سفره‌اش می‌گذارد. و چه طوبی‌خلی که در گرمابه حاج آقا بزرگ، در خدمت مادران دیارم رفته است. برای من دیدن فقر و رنج دیگران دردی جان‌گزا و ریشه‌دار است. دیدن سره‌های خالی این مردم، برای هر کسی دردی گران و سنگین است. تملق و چاپلوسی برای کسب نشان لیاقت از دست مسئولین سخت نازیباست. آن مدال و نشان لیاقتی ارزش دارد که انسان از وجدان خویش دریافت می‌کند. خداوند بهترین قاضی محکمه عدل خویش است. فرزند بالا بلند و رشید کهنه شهر، پرفسور حسین آفریده را به خاطر افکار نیک و صادقانه‌اش

و مقام فاخر علمی اش با عنوان «شهرمیزین بلند داغ» ستوده ام. دکتر شاملو، دکتر حسن پورکاظمی، آقاشعبان خانباشی اولین بنیان گذار مدرسه در شیروان و تمام آموزگاران را که اولین چراغ های خوبی و فضیلت را در این دیار روشن کرده اند، برای من مقدس و قابل ستایش اند.

از این فرصت استفاده می کنم و یاد می کنم از آموزگاران و دبیرانی که به من غیر از درس مهربانی و عطا فت چیز دیگری نیاموختند:

ج ب آتی محمدعلی محمودزاده (اولین معلم بومی)، سرکارخانم زهره مکبر (اولین آموزگار زن)، فاضل برازنده، سعیده عابدزاده، صفیه حسن زاده، غلامرضا جهانی، محمد کریمی، میرزا رسول سجاعی، محمدگلدی شعبانی، نجف علی رادمنش، محمدشیرکاء، حسن عاشورزاده، زنده سیرس عالی (زبان انگلیسی)، قنبرعلی زینلی، ابراهیم مرادیان، عبدالعلی اسدی.